



درآمد:

برادرزاده شهید اندرزگو، هم در تدوین و گردآوری این یادمان کمک های شایانی کرد و هم خاطرات بسیار جذاب و ناگفته های بی شماری را در دیداری که در روز عید فطر با وی داشتیم، با نهایت شور و شوق، در قالب خاطراتی از عمومی بزرگوار خود واگویی کرد. در میان خویشاوندان شهید اندرزگو، وی از معدود کسانی است که با او رابطه بسیار صمیمانه ای داشته و همین وابستگی و رابطه عاطفی موجب شده بود که با یکدیگر دیدارهای متعددی داشته باشند و او بیش از بسیاری از افراد در جریان فعالیت های آن شهید بزرگوار بوده باشد. اینک او از اینکه پس از سال ها، برای شهید اندرزگو یادمانی فراهم آمده است، بسیار شادمان است. از ایشان به خاطر همکاری های صمیمانه و ارزشمندشان سپاسگزاریم.

« جلوه هایی از سلوک فردی و اجتماعی شهید اندرزگو »  
در گفت و شنود شاهد یاران با اکبر اندرزگو

## هم ساواک دنبالش بود هم منافقین...

کلاه نمدی، بچهای او را هم زیر بغل زده و با لهجه روستایی می پرسد، «سلام! حالت خوبه؟» و نگاهی به اطراف می انداخت. بعد یواشکی با لحن خودش می پرسید، «کسی خونه نیست؟» و وقتی مطمئن می شد، می آمد داخل. موقع قرار بعدی، یک وقت می دیدیم یک نفر آمده، کلاه شاپو روی سرش و یک دستمال یزدی هم دستش و با لحن جاهلی می گوید، «سام علیکم!» یک موقع هم با لباس روحانی می آمد. با این که وسایل گریم مثل امروز نداشت، اما خیلی عالی گریم می کرد. شما از کی متوجه شدید که ایشان سیاسی است؟ به عبارت دیگر ایشان تا چه حد راز کارش و گرایشانش را با شما در میان می گذاشت؟

نه با من که با هیچ کس در میان نمی گذاشت. ایشان در منزل پدر بزرگمان در یک اتاق کوچک دستگاہ جوجه کشی راه انداخت. یک دستگاہهایی بود مثل یک کمد که با برق گرم می شد. مدتی رفت توی این کار، وگرنه نجار بود و توی بازار مولوی، چهارچوب چمدان درست می کرد. جایی که من یک مقدار به او شک کردم که توی کار سیاسی است، در مسجد آقای هرندی «رحمة الله علیه» بود. ایشان در مسجد دروازه غار حوزه داشتند و در نزدیکی آنجا هم یک مغازه دو دهنه پارچه فروشی داشتند. این آقا زاده شان، حاج حسین آقا بعدها به دنیا آمد. نماز که تمام می شد، آسید علی می گفت، «عمو! تودیکه برو خونه. ما می خواهیم برویم بالا عربی بخوانیم.» شهید رضا صفار هرندی و صادق امانی و آسید علی و یک عده دیگر که من شک می کردم اینها می روند آن بالا چه می کنند؟ یعنی هر شب عربی می خوانند؟ البته معلوم شد که

داشت، به یک وسیله ای پیغام می داد، ما می رفتیم آنجا و او را می دیدیم. از سال ۴۳ تا ۴۴ که اصلاً خبری از ایشان نداشتیم، شاید هم بشود گفت یک سال و نیم تا دو سال، هیچ نمی دانستیم کجاست و چه می کند، اما جالب بود که او کارهای ما را در این مدت، مو به مو به خودمان گزارش می داد. پدر بزرگمان که فوت کرد، بعدها او به من گفت که من در غسلخانه کجا ایستاده بودم، پدرم کجا بوده، چه کسی پدر بزرگمان را شسته، چه کسی مرتبه می خوانده و خلاصه همه چیز را مو به مو به من گفت.

چطور این کار را می کرد؟

ناشناس می آمد. حتی گاهی در همین خانه ای که گفتیم قرار می گذاشتیم، یک وقت می رفتیم پیش مادر بزرگمان می گفتند برو دم در، یک نفر با تو کار دارد. می رفتیم می دیدم یک نفر با

شهادت

**یادم هست یک بار با خانواده رفته بودم مشهد. بعد از کشته شدن خدا بیامرز آقای کافی بود که دور حرم شلوغ شد و گاز اشک آور زدند و مردم این طرف و آن طرف می دویدند. یک وقت دیدم یک زنبیل دست اوست و چند تا مرغ گذاشته داخل آن و فریاد می زند، «آقا! مرغ! مرغ! مرغ می خوام!» بعد یواشکی گفت، «دست زن و بچه ات را بگیر و برو.»** گفتیم، «عمو! یک پاسبانی هست سبیل های کلفتی دارد. خیلی مردم را می زند.» گفت، «خدا قصاصش می کند.» فردا به ما گفتند این پاسبان در مشهد کشته شده! از این جور کارها می کرد.

اولین خاطرات خود را از شهید اندرزگو بیان کنید. موقعی که من به دنیا آمدم، ایشان ده یازده ساله بود. آن سنین او را که من یادم نیست، اما از چیزهایی که مادر بزرگ یا عمومی بزرگم تعریف می کنند، خیلی بچه صبوری بوده، اهل کمک کردن بوده و دست خیر داشته و در همان کوچکی هم روضه می خوانده است. علاقه عجیبی به حضرت زهرا (س) داشت و بیشتر توسل هایش یا حضرت صدیقه (س) بود و یا آقا صاحب الامر (عج). اغلب مواقع به این دو بزرگوار توسل پیدا می کرد. من بارها به پدرم و عموهایم گفته ام که یک موی او توی بدن هیچ کدام از ماها نیست. سر ترسی داشت. در فامیل هم به همین چیزها مشهور شده بود. از آن دوره ای که من یک مقدار یادم هست، این است که مثلاً صبح به او می گفتند برو حلیم یا نان بگیر، می رفت بگیرد، یک وقت می دیدی دو ماه، سه ماه، شش ماه پیداایش نمی شد. بعد برمی گشت با سر تراشیده. می پرسیدند، «علی کجا بودی؟» می گفت، «سر بازی بودم.» در چه سنی؟

هفده، هجده سالگی. اوج جوانی و نوجوانی. بعدها که کارهایش برایمان ملموس شد، بعد از فرارش که زندگی خاصی پیدا کرد، تازه فهمیدیم این کارها را می کرده که خانواده از او دل بکند و علاقه و محبت زیادی نسبت به او نباشد که البته فایده هم نداشت، چون یک کارهایی می کرد که محبتش به دل آدم می نشست، مثلاً در مورد خود من، موقعی که تازه تکلیف شده بودم، مسائل شرعی را آسید علی یادم داد. آن موقع ها در خانه ها که حمام نبود و من با ایشان می رفتم. اصلاح مو با هم می رفتیم و خیلی جاها.

چه شد که در میان اعضای خانواده و اقوام، با ایشان صمیمی تر شدید؟

یکی اینکه فاصله سنی مان خیلی زیاد نبود و دیگر اینکه وقتی ایشان فراری شد، مادر بزرگی داشتیم که ساواک، خانه او را شناسایی نکرده بود و آنجا شد محل قرارهای ما. هر وقت کار

مباحث سیاسی و برخی آموزش های نظامی هم بوده است. یا شهید هرندی و صادق امانی می آمدند خانه ما و من چون بچه بزرگ خانه بودم، پذیرایی می کردم و چایی و آبی می بردم. یک دفعه یادم هست شهید صادق امانی پرسید، «اینجا آب لوله



**سال ۴۸ تا ۴۹ و قبل از کشته شدن شریف واقفی، سازمان مجاهدین، به نظر اسلامی می آمد و هر کس هم از ما می پرسید می گفتیم که اسلامی است. بچه های خوبی هم داشت. یکی شان آمد و به من گفت، «به آسید علی بگو با ما هم کار کند و به ما هم اسلحه بدهد.» به عمو گفتیم، «عمو! برو بگو من برای رضای خدا کار می کنم و دلم نمی خواهد عکس به در و دیوار باشد.» به خاطر همین حرف، شهید دو ماه تمام چهره عوض می کرد که آنها او را نکشند.**

**شهید بعد از ترور منصور رفت قم پیش آقای نحوی؟** بله. پایش را که از در گذاشت بیرون، دیگر هیچ خبری از او نداشتیم. تا یک سال و نیم، دو سال بعد که یواشکی می آید تهران و برخورد می کند با عموی بزرگ ما، آسید حسین که در حال حاضر مریض احوال است و خدا شفایش بدهد. از او می پرسد، «داداش کجایی؟» می گوید، «من مشهد هستم. می آیم به شما سر می زنم، به کسی حرفی نزنید.» آسید حسین، عموی ما، در میدان انبار گندم کار می کرد و آنجا هم تحت نظر بود. موقعی هم که شهید در پیچید بود، من تا کسی داشتم، می گفت آن طرف کار نیا، می پرسیدم چرا. می گفت یک وقت دنبال تو هستم. می آیی و به وسیله تو مرا پیدا می کنند. ما حتی اسم او را هم نمی آوردیم. مادر بزرگ ما خدا بیامرز، یک چشمش از بچگی در اثر آبله کور شده بود و چشم دگرش هم در اثر کهولت سن و فراق آسید علی، درست نمی دید. ما تا می آمدیم بگویم «س»، با آن لهجه اصفهانی اش می گفت، «آسه باش!» یعنی آهسته حرف بزن. می گفتیم، «انته! می خواهیم بگویم سینی.» می گفت، «فکر کردم می خواهی بگویی ساواک.» خیلی حساس شده بود. بعد هم که انقلاب شد، ما می دانستیم که عمویمان را ترور کرده اند. همان شب ترور، ساعت ۱/۵ نصف شب، حاج آقا محسن رفیق دوست آمد و به ما گفت که به وقتش برایتان مفصل می گویم. بعدش هم که یک عده ای را دستگیر کردند.

**بعد از ترور منصور، شما اولین بار سید را کی و کجا دیدید؟** بعد از آنکه عمو حسین او را دیده بود، بعد از مدتی به من گفتند

کشی دارید؟» گفتیم، «نه. از فشاری آب می آوریم.» گفت، «یک کمی بیابور ببینم.» من هم رفتم و مقدار خیلی کمی آوردم. آسید علی گفت، «عمو! می خواهد بخورد!» گفتیم، «اولی ایشان گفت بیابور ببینم!» به هر حال شهید اندر زگو چند سال بعد یک مرغاری در و ننگ گرفت. آن روزها ننگ به این صورت نبود. ده پرتی بود. باغ خیلی بزرگی را گرفت و یک دفعه هم ما را برد آنجا را ببینیم و تفریحی بکنیم.

**ولی مرغی هم به شما نداد!**

(می خندد) خیر، خبری از مرغ و جوجه نبود. ما یواش یواش شک کردیم، چون ایشان دائماً می رفت و می آمد. حتی در روز ترور منصور می دانید که ایشان طراح ترور بود. شهید بخارایی گلوله ای به گلولی منصور زد؛ اما تیر خلاص را شهید اندر زگو شلیک کرد. مأمورها آن وقت ها آن قدر هوشیار نبودند. اولین تیر که زده شد، تازه هوشیار شدند. خیلی جرئت می خواهد که آدم در آن وضعیت بیاید و تیر خلاص را بزند. بعد شهید محمد بخارایی و صفار هرندی و صادق امانی می بینند همه دارند دنبال آسید علی می روند و شروع می کنند به تیراندازی هوایی.

**تیر خلاص را چطور زده بود؟**

شهید اندر زگو تیر خلاص را زد توی پیشانی منصور که خاطر جمع شود که او مرده. ما نه رادیو داشتیم نه تلویزیون. پدر بزرگمان نمی گذاشت. آسید علی آمد خانه و خیلی خونسرد و آرام، اسلحه را پیچید لای یک حوله و گفت، «عمو! یکی از رفقای من می آید دم در. موتور گازی آبی دارد. این حوله را بگذار توی خورجینش و بیا.» البته به من نگفت لای حوله چیست. طرف آمد و من هم بردم حوله را گذاشتم توی خورجین او و آمدم. بعد دیدم دارد وسایل سفرش را جمع می کند. مادر بزرگم پرسید، «علی! کجا می روی؟» گفت، «دارم می روم مسافرت.» اگر می گفت می روم مشهد، سر از تبریز درمی آورد، یا اگر می گفت می روم شمال، سر از جنوب درمی آورد و رمز موفقیتش هم همین بود که اگر مرا می فرستاد دنبال کاری، به شما نمی گفت و اگر شمارا می فرستاد، به من نمی گفت. به هر حال ایشان رفت. قبل از این ترور، اقوام و خویشان می آمدند و به مادر بزرگ می گفتند، «آسید علی آمده بود خانه ما و عکس هایش را می خواست.» راه افتاده بود خانه فک و فامیل ها و هر جا که گمان کرده بود عکس اعم از تکی یادسته جمعی از او دارند، آن را گرفته بود. ساواک به همین دلیل نتوانست هیچ عکسی از او به دست بیابد، جز یک عکس که روی تصدیق ششم ابتدایی او بود و ساواک آن را از آموزش و پرورش گرفته بود. این چند عکس هم که هست، بعد از انقلاب منتشر شد. این عکس ها دست خانمش بود که انصافاً ایشان هم خیلی زحمت کشید.

یک شیخی آمده است دم در خانه دایی و با تو کار دارد. من رفتم، ولی او آن شب و آن ساعت نیامد. می گفت که مثلاً دوشنبه ساعت ده می آیم؛ ولی هیچ وقت سر قرارش نمی آمد. می رفت یکی دو شب دیگر می آمد. اکثراً هم شب ها می آمد. شامه عجیبی داشت و حس ششم او بسیار قوی بود. یک شب آمد دم در. من دایی بزرگی دارم. پرسید، «دایی! کی دم در آمده؟» گفتیم، «مش رمضون و زنش.» من از در حیاط برگشتم کفش هایم را بپوشم و دوباره برگردم، دیدم نیست. توی خیابان بی سیم نجف آباد که حالا شده شهید طیب نبود، از این طرف توی خیابان تیردوقلو نبود، از این طرف در میدان خراسان نبود. از خودم پرسیدم، «خدا! یعنی این کجا رفت؟» خلاصه برگشتم و دیگر او را ندیدم تا مدتی گذشت و قرار بعدی را گذاشتیم. به من هم نگفت کجا رفته بود. بعد از انقلاب بود که فهمیدم آن شب که دم در منزل دایی آمد، احساس کرد سر کوچه دو تا مأمور با لباس شخصی ایستاده اند. بلافاصله به خانه آسید حسن تبریزی، رحمه الله علیه، رفته بود و حتی به من هم نگفت آنجا رفته که اگر دفعه دیگر هم رفت، من نرم در بزنم و سراغش را بگیرم. اکثر کسانی که درباره او صحبت می کنند، می گویند رمز موفقیتش همین بوده که خیلی احتیاط می کرده. به هر حال او را خیلی دوست داشتم و هر وقت می دیدمش، او را خیلی می بوسیدم. می پرسید، «چرا این قدر مرا می بوسی؟» می گفتیم، «چه کنم؟ عمومی منی. خون می کشد!» دختری دارم که الان ۳۴ سال دارد. آن موقع ها خیلی کوچک بود و هر وقت آسید علی او را می بوسید، اخم هایش را دردم می کشید، چون موهای صورت عمو توی صورتش می رفت. عمو به شوخی می گفت، «پدر سوخته! من عمومی بابا توی هستم. چرا صورتت را برمی گردانی؟» مدتی همین جور می آمد. من خانمش را نمی شناختم. بعد از انقلاب خانمش گفت، «خیلی عمویت را دوست داشتی و دائماً او را می بوسیدی.» گفتیم، «شما از کجا خبر دارید؟» گفت، «فلان شب که آمده بود، من از بیرون از لای حصیرها دیدم.» به من نگفته بود که خانمش را آورده. در این رفت و آمدها بود که از حالش خبر داشتیم. گفتیم که گاهی می رفت و یک سال، دو سال ابد از او خبری نمی شد. یادم هست یک بار با خانواده رفته بودم مشهد. بعد از کشته شدن خدا بیامرز آقای کافی بود که در حرم شلوغ شد و گاز اشک آور زدند و مردم این طرف و آن طرف می دویدند. یک وقت دیدم یک زنبیل دست اوست و چند تا مرغ گذاشته داخل آن و فریاد می زند، «آقا! مرغ! مرغ! مرغ می خورای؟» بعد یواشکی گفت، «دست زن و بچه ات را بگیر و برو.» گفتیم، «عمو! یک پاسبانی هست سبیل های کلفتی دارد. خیلی مردم را می زند.» گفت، «خدا قضاص می کند.» فردا به ما گفتند این پاسبان در مشهد کشته شده! از این جور کارها می کرد. یک وقتی مرغ توی زنبیل می آورد و می گفت، «آقا مرغ دارم! خوب هم تخم می کند.» شما می فهمیدید که اسلحه آورده است. یک بار با آقای رفیق دوست توی پارک شکوفه دروازه دولاب قرار داشت. همین که می آید، می بیند، پارک در محاصره است. حالا آن همه بادکنک را از کجا می آورد؟ نمی دانم. به هر حال چوب را می گذارد روی کوش و داد می زند، «بادکنک! بادکنک!» و به آقای رفیق دوست می رسد و می گوید، «محسن! بلند شو برو. پارک محاصره است.» و از در دیگر می رود بیرون، شم عجیبی

داشت.

برخی معتقدند که این شیوه ها ابداع خودش بوده. بعضی ها هم می گویند که آموزش هایی دیده بود. نظر شما چیست؟ هوش و ذکاوت خودش که مثال زدنی بود. در لبنان هم آموزش دیده بود. در جنوب لبنان روزنامه ای به اسم امل چاپ می شود که ایشان پایه گذار آن بود. بسیاری از دوره های نظامی را دیده بود؛ اما خیلی از کارها را که یاد نمی دادند. نمی دانم چقدر به شما گفته اند که مثلاً در غرب کشور، اسلحه ها را توی پیت های روغن می آورده، از جنوب توی جعبه های چای، از طرف پاکستان در جداره یخچال. اینها چیزهایی هستند که همه را متحیر می کرد. آقای فارسی و دیگران می گویند که مادر لبنان



سید اسداله اندر زگو، پدر شهید سید علی اندر زگو.



شهید اندر زگو در سن ۱۸ سالگی.



هم حسابی می‌زند، ولی نمی‌داند کیست. او را طوری زده بودند که استخوانی به اندازه یک بال مرغ در ساق پای او شکسته بود. او با همان پای شکسته می‌آید مشهد. در آنجا یک دکتر انقلابی بود که قرار شد عملش کند. فردی هم به نام مجید انصاری بود که برادرش بعد از انقلاب شهردار شد. این آقا شده بود دست راست سید علی. موقعی که می‌خواهند او را به اتاق عمل ببرند، به او می‌گویند، «مجید! تو با من بی‌اتاق عمل که من یک وقتی حرفی خارج از قاعده نزنم.» او را عمل می‌کنند. این استخوان لای روزنامه بود که به من نشان داد. یک استخوان کوچک بود. با این حال از پاکستان می‌آید تا مشهد. آدمی نبود که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند. خیلی مقید بود. نمی‌دانم این را برایتان گفته‌اند یا نه؟ در سال ۴۲ که منزل امام در قم محاصره بود، ایشان با یک کشکول درویشی، «هو یا حق کنان» می‌رود. یکی از مأمورین دم در می‌گوید، «او هو! کجا؟» اما مأمور دیگر می‌گوید، «چه کارش داری؟ شاید رفت و سید پنج ریال هم به او صدقه داد.» می‌رود داخل خدمت امام. بازاری‌های تهران توسط او برای امام پول فرستاده بودند. کشکول را همان جا جلوی امام خالی می‌کند و از در دیگر می‌آید بیرون. از این کارها زیاد می‌کرد. ایشان چون همیشه در معرض این بود که دستگیر شود، یک قرص سیانور، کنار دهانش نگاه می‌داشت. به نجف که می‌رود و خدمت امام می‌رسد، امام می‌فرماید که این کار شما شرعاً درست نیست. از آن روز به بعد، دیگر هرگز چنین قرصی را در دهانش نگذاشت. ساواک یک موقعی اعلام کرد کسانی که مستاجر دارند، اسامی آنها را بیاورند و اعلام کنند. عمودر مشهد خانه نداشت. می‌رود خانه آقای واعظ طوسی. ایشان هم نامه‌ای می‌نویسد برای حضرت



شکمش یک نارنجک منفجر کردند. شهید اندرزگو به رغم زندگی مخفی، گاهی هم خودش را نشان می‌داد و حتی به سران حکومت تلفن می‌زد و آنها را تهدید می‌کرد. هدفش از این شیوه چه بود؟ این تشریح بود. می‌گفت باید هر چند وقت یک بار، تن اینها را لرزاند. یک بار شاه رفته بود پاکستان پیش ضیاء الحق. شهید اندرزگو می‌رود پاکستان و یکی از این جوکی‌هایی را که نگاه به قطار می‌کنند، قطار می‌ایستد، پیدا می‌کند. روابط عمومی اش هم که بسیار قوی بود، با او دمخو می‌شود و او را می‌آورد داخل جمعیت. او به شاه نگاه که می‌کند. ناگهان حمایل بند شاه باز می‌شود. ساواکی‌هایی که در میان جمعیت بودند، سریع می‌فهمند که این کار کیست؛ طرف را می‌گیرند و آسید علی را

اسلحه را تهیه می‌کردیم و منتظر می‌ماندیم که سید بیاید و آنها را جاسازی کند. این کار را به قدری ماهرانه انجام می‌داد که نصیری به ثابته گفته بود، «وارد شدن از مرز و آوردن اسلحه زیاد برای این سید مثل آب خوردن است.» نزدیک به انقلاب، حسینی جلاد را در اکیپی گذاشته بودند که سید را زنده دستگیر کنند و برای سرش پنج شش میلیون جایزه گذاشته بودند. حسینی چون خیلی گنده و سفاک بود، او را مأمور دستگیری او کرده بودند. شهید اندرزگو تکیه کلامش این بود که اینها مرا زنده نمی‌توانند بگیرند. موقع شهادت هم مسلح نبود. ایشان دو بار به قم رفت. یک بار بعد از ترور منصور و یک بار هم بعد از قضیه چیدن. با چه کسانی ارتباط داشت و در دروس حوزوی تا چه حد پیشرفت کرد؟ از ارتباطاتش با احدی حرف نمی‌زد. حتی از رفاقت‌هایش هم صحبتی نمی‌کرد. آرامش و اعتماد به نفس عجیبی داشت. ای کاش ما هم این جوری بودیم. دائمی کوچکی دارم که در روزنامه اطلاعات بود و حالا باز نشسته شده. پادم هست که یک وانت داشت. یک روز به عمو گفتم، «شما را برسانم؟» گفت، «نه! به عباس بگو مرا برساند.» گفتم، «عباس! سید را برسان میدان ژاله.» نزدیک میدان ژاله سابق، ورزشگاهی بود. عمو می‌گوید، «عباس! همین جا نگه دار. من پیاده می‌شوم.» آن روزها هم که خیابان‌ها خیلی شلوغ نبودند. دائمی عباس به خودش می‌گوید بگذار ببینم این کجایم می‌رود. همین طور که دنبالش می‌رود، یکمرتبه او را گم می‌کند. می‌گفت، «همین جور که حاج و واج بودم، دیدم یکی از پشت سر زد روی شانه‌ام و گفت عباس جان! داداش! بیا برو. ما کار و زندگی داریم.» از این کارها زیاد می‌کرد. همان طور که گفتم در ماجرای تدفین پدر بزرگم، من مانده بودم که اینها را از کجایم دانم؟

یکی از وجوه جالب شخصیت شهید اندرزگو این است که با آنکه با همه گروه‌ها و دسته‌ها ارتباط داشت، ولی هیچ وقت به شکل رسمی، عضو گروهی و دسته‌ای نبود و استقلال خود را حفظ کرد. در این زمینه چه تحلیلی دارید؟

با حزب و گروه میانه‌چندانی نداشت. سال ۴۸ و ۴۹ و قبل از کشته شدن شریف واقفی، سازمان مجاهدین، به نظر اسلامی می‌آمد و هر کس هم از ما می‌پرسید می‌گفتم که اسلامی است، بچه‌های خوبی هم داشت. یکی شان آمد و به من گفت، «به آسید علی بگو ما ما هم کار کنید و به ما هم اسلحه بدهد.» به عمو گفتم، «عمو! برو بگو من برای رضای خدا کار می‌کنم و دلم نمی‌خواهد عکس به در و دیوار باشد.» به خاطر همین حرف، شهید دو ماه تمام چهره عوض می‌کرد که آنها او را نکشند.

منظور چه بود که نمی‌خواهم عکس را به درو دیوار بزنند؟ منافقین عادتشان بود که عکس شهدایشان را به درو دیوار می‌زدند یا عکس‌های تبلیغی را. این مسعود رجوی که این روزها برای خودش بساطی راه انداخته، آن روزها کسی تحویلش نمی‌گرفت و قبولش نداشت. پرونده‌اش در اوین هست که قطور است و پر از غلط کردم نامه! اگر زندان هم می‌آمد، فقط برای شناسایی بچه‌های انقلابی بود، وگرنه فعالیت انقلابی نداشت. بعدها قد کرد.

از یک مقطعی به بعد، در سازمان مجاهدین قحط الرجال شد. احسنت. عمو یک دفعه به من گفت، «ارتباط را با اینها قطع کن.» پرسیدم، «چرا؟» گفت، «اینها با مجید شریف واقفی اختلاف عقیدتی پیدا کرده‌اند.»

مگر نمی‌دانستید که اینها تغییر ایدئولوژی داده‌اند؟ چرا، یک کارهایی از آنها می‌دیدیم و می‌گفتم که این در اسلام درست نیست، از جمله اینکه در خیابان عارف، به یک خانه تیمی رفتند و سر مجید شریف واقفی ریختند و او را به قصد کشت زدن و بعد او را بردند به بیابان‌های مسگرآباد و توی

امام. امام در گوشه نامه می‌نویسند، «شما مجاز هستید که از سهم سادات و سهم امام برای ایشان خانه‌ای بخرید.» هنوز این خانه در محله سرشور مشهد هست. عمو آمده بود و ذوق می‌کرد که امام به یادش بوده اند. اول انقلاب اسم اصلی او را که نمی‌دانستند و اسم کوچکی را گذاشته بودند شهید حاج حسین حسینی. بعد فهمیدند. الان دیگر خیابان خسروی نو شده خیابان شهید اندرزگو.

زندگی مخفی اساساً تناسبی با ارتباطات نامتجانس و گسترده

ندارد، در حالی که ایشان با طیف گسترده‌ای از افراد مختلف ارتباط داشته است. چگونه این کار را می‌کرد؟

روابط عمومی بسیار قوی‌ای داشت. بعد هم منکر خیلی چیزها نمی‌توانیم بشویم. انگشتی داشت که بعد از شهادتش در میان وسایلی که همراهش بود، دیده نشد. قبل از ماه رمضان گفت، «من دارم می‌روم مشهد.» گفتم، «من هر جا بخواهی تو را می‌رسانم، فقط خرج دارد.» گفتم، «چی؟» گفتم، «این انگشتت را بده به من.» گفتم، «هر چه بخواهی می‌دهم، این را نمی‌دهم.» گفتم، «چرا؟» گفتم، «این را یک کسی به من داده و من با آن از چشم دشمن، محفوظ می‌مانم.» بعد از شهادت هم که وسایلیش را از اوین آوردیم، همه چیز بود غیر از آن انگشتی. نمی‌دانم قشنگ بوده و کسی برداشته یا گم شده؟ نمی‌دانم. اولین سالگرد او را هم آقای هاشمی چیذری در مسجد چیذر گرفته بودند. آنجا نشسته بودم که پیرمردی با محاسن سفید و با لباس قدیمی و عرقچین آمد و نشست و گفت، «سید! بیا تا از عمویت برایت چیزی بگویم. وقتی او آمد چیذر، ما که نمی‌دانستیم او سید است. از او پرسیدم، «اسمت چیست؟» گفت، «شیخ عباس تهرانی.» با من خیلی رفیق شده بود. می‌آمد، با هم صحبت و درد دل می‌کردیم. یک روز هوس کردم او را ببینم. رفتم مدرسه چیذر. وارد مدرسه که می‌شدی، درخت توت بزرگی بود. من پرسیدم کجاست؟ گفتند نیامده.

شهید اندرزگو

در مدرسه رفاه من بودم و شهید عراقی و مرحوم حاج احمد آقا. رفتیم پیش امام و عرض کردم، «آقا! ایشان شهید شده و قضیه هم از این قرار است.» امام دستمالشان را در آوردند و روی چشم‌ها گذاشتند و فرمودند، «شهادتش سنگین است.» بعد حرفی را فرمودند که من خودم بی‌واسطه و از زبان خودشان شنیدم. فرمودند، «اگر ده نفر مثل آسید علی داشتیم، دنیا را می‌توانستیم زیر سلطه اسلام ببریم.»



اکبر ابوترابی می‌گوید، «پس من بروم قزوین، سری به اقوام بزنم و برگردم.» شهید اندرزگو صبح که می‌شود، تلفن را برمی‌دارد و زنگ می‌زند به مجید انصاری در مشهد و می‌گوید، «مجید! اگر می‌توانی کلک ولیان را بکن.» چون ولیان افتاده بود به تاراج حرم حضرت رضا (ع). فرش‌ها را به اسم شستن می‌برد و این جور کارها. زنگ می‌زند به مجید انصاری، «والا! مجید! من دکتر جوادی هستم. هر جور شده کلک ولیان را بکن.» از این طرف هم ساواک روی خط بوده و می‌پرسیده که این دکتر جوادی، دیگر کیست؟ بعد گوشی را قطع می‌کند و زنگ می‌زند به حاج مرتضی صالحی، «حاج مرتضی! سلام! چطور؟ افطار می‌آیم خانه‌ات.» ساواک می‌پرسد این جوادی دیگر کیست که وارد

کرم خدا بوده که توی این چند تا گنجشک، این یکی بلبل در آمده! نه فقط چون من نسبتی باشمید دارم، این را می‌گویم.

**در اواخر عمر، آیا مشهد را به دلایل خاصی انتخاب کرد؟**  
مهم‌ترین علتش نزدیک بودن به علی بن موسی الرضا (ع) و از طرف دیگر دسترسی راحت‌تر او به افغانستان و پاکستان بود، چون رفقای هم در آنجا داشت که او را از مرز رد می‌کردند. پیرمردی هم در دهی در آن طرف مرز و در افغانستان بود که خیلی به اینها محبت داشته. خانم عمویم چند ماهی با بچه‌ها می‌ماند آنجا و شهید می‌رود ببیند آیا می‌تواند آنها را ببرد یا نه که نمی‌تواند و برمی‌گردد.

**آیا از سفر ایشان به افغانستان چیزی از ایشان شنیدید؟**  
ایشان درباره هیچ چیز حرف نمی‌زد. هر چه هم در باره ایشان شنیدم، بعد از انقلاب و از این و آن بود. حتی یادم هست یک بار خیلی ناراحت بودم. از من پرسید، «چه شده؟» گفتم، «باز باید جایمان را عوض کنیم.» گفتم، «غصه نخور. به زودی رژیم برمی‌گردد و اولین کسی هم که صاحبخانه می‌شود تویی.» همان هم شد. شرح سفرهای او را فقط کسانی که با او همسفر بودند، می‌توانند بگویند. خودش کلمه‌ای حرف نمی‌زد. ماجرای این سفر را خانمشان مفصل در مصاحبه‌ای گفته‌اند. ایشان هم خیلی سختی کشیده‌اند. آسید محمود و بقیه که کوچک بودند. بامزگی‌های آسید محسن، عین پدرش است.

از ارتباط شهید اندرزگو با حضرت امام و مقام معظم رهبری چه می‌دانید؟  
بعد از ورود حضرت امام، من جزو انتظامات مدرسه رفاه بودم. ما که می‌دانستیم آسید علی شهید شده، ولی عده‌ای اصرار داشتند که او را در پارسیس در محضر امام دیده‌اند. موقعی که دکتر یزدی کلاه کشیاف شبیه ترکیه‌ای‌ها سرش می‌گذاشت،

کمی شبیه او می‌شد. توی عکس‌ها او را به این شکل دیده بودند و می‌گفتند آسید علی بوده. در مدرسه رفاه من بودم و شهید عراقی و مرحوم حاج احمد آقا، رفتم پیش امام و عرض کردم، «آقا! ایشان شهید شده و قضیه هم از این قرار است.» امام دستمالشان را در آوردند و روی چشم‌ها گذاشتند و فرمودند، «شهادت‌ش سنگین است.» بعد حرفی را فرمودند که من خودم بی‌واسطه و از زبان خودشان شنیدم. فرمودند، «اگر ده نفر مثل آسید علی داشتیم، دنیا را می‌توانستیم زیر سلطه اسلام ببریم.» بعد هم فرمودند خانواده‌اش را بیاورید و عکسی هم از شهید بیاورید. ما عکس‌هایی را که در مشهد بود، برایشان بردیم. ایشان با خیلی از آقایان در ارتباط بود. حضرت آقا هم که در سیستان و بلوچستان تبعید بودند و شهید حتماً نزد ایشان می‌رفته. ارتباط صمیمانه‌ای با هم داشتند.

**آخرین بار ایشان را کی دیدید؟**

یکی دو روز قبل از ماه رمضان و همان قضیه درخواست انگشتری که تعریف کردم.

**شما از چند و چون لو رفتن ایشان چه روایتی دارید؟**  
شهید اندرزگو یا حاج علی اکبر صالحی در همدان خراطی را دیده بودند که دو تا میل باستانی را طوری خراطی کند که بشود داخل آن چیزهایی را جا داد. قرار بود داخل میل‌ها اسلحه یا مواد منفجره بگذرانند و از طریق یک افسر انقلابی که داخل کاخ نیاوران بوده، اینها را به آنجا ببرند. ماه رمضان بوده و آسید علی و آسید اکبر ابوترابی برای احیای اولی می‌روند منزل حاج رجب افشار. شب می‌مانند و صبح آسید اکبر ابوترابی می‌گوید، «آسید علی! برویم؟» آسید علی می‌گوید، «معلوم نیست عمر ما به احیای سال بعد کفاف بدهد. این احیای دوم را هم بگیریم، بعد می‌رویم.» آسید

ایستاده بودم زیر درخت تا وقتی که آمد. دیدم یک سید بزرگوار یک قدم جلوتر از او می‌آید و او هم پشت سرش. آقا که صحبت می‌کرد، آسید علی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت چشم! چشمش که به من افتاد، آمد جلو و گفت، «حاجی! چطور؟» دستش را گرفتیم و پرسیدم، «این آقا کی بود؟» گفتم، «کدام آقا؟ حاجی خوابی؟» گفتم، «چه وقت خواب است؟» دست مرا گرفت و دور درخت گرداند و گفت، «کسی اینجا نیست.» خلاصه هر کاری کردم، نگفتم.

**از حالات و عبادات و سیر و سلوک ایشان چه چیزهایی را به یاد دارید؟**

اولاً مادر بزرگم می‌گفت من هیچ وقت بچه‌هایم را بدون وضو شیر نداده‌ام. هر سختی هم که کشیده‌ام به خاطر حضرت زهرا (س) بوده است. حتی پدرم می‌گفت که مادرش بچه‌هایش را نمی‌زد و می‌گفت، «اینها بچه‌های فاطمه زهرا (س) هستند. من حق زدن آنها را ندارم. توی سر خودم می‌زنم، ولی آنها را نمی‌زنم.» پدر بزرگمان در مسجد هرندی، خیابان فرزانه، خانه امام جمعه، ده شب روزه خوانی داشت. یک شب حیاط را فرش کرده بودیم. زیر راه پله، یک اتاقکی بود که در داشت، مثل ضریح امامزاده‌ها، چوبی بود به رنگ سبز. عمو رفته و آنجا خوابیده بود. شال بابا بزرگمان را هم که خیلی بزرگ بود، کشیده بود روی خودش. من دیدم یکی از در آمد و پرسید، «امامزاده کجاست؟» یکی از عموهای من گفت، «اونهاش. اونجاست.» این بنده خدا هم آمد دید آنجا در سبزی است و یک نفر هم خوابیده و شال سبزی را هم روی خودش کشیده، چسبید به آن چوب ضریح مانند و شروع کرد به استغاثه که، «اگر بچه‌ام شفا پیدا کند، قند و چایی اینجا را تأمین می‌کنم.» به خود فاطمه زهرا (س) قسم که نمی‌دانم فردا شب بود یا پس فردا شب که دیدم آن آقا آمده و دو تا کله قند خرد کرده آورده. داد به آقا بزرگمان و گفت، «سید! بچه‌ام شفا پیدا کرده.» خلاصه لطف و

## شهادت‌ها

**خبر شهادت‌ش را حاج محسن رفیق دوست به ما داد. ایشان هم به وسیله حاج اکبر مطلع شده بود. حاج محسن گفت، «سروصدا نکنید که ساواکی‌ها حساس بشوند.» بعد هم که خودش و عده‌ای دیگر را دستگیر کردند. آن روزها، بدون اینکه کسی متوجه شود، اعضای نزدیک خانواده، خیلی بی‌سروصدا ختمی گرفتند. خبر شهادت ایشان برایمان موثق بود.**

این بازی شده؟ شب توی خیابان سقاباشی، منوچهری یا همان تهرانی معروف، از توی ماشین که نگاه می‌کنم، می‌گوید، «ای بابا! این که اندرزگوست که مدت هاست دنبالش هستیم. ببندیدش به گلوله.»

**پس ساواک دنبال اندرزگو نیامده بود؟**

خیر، اینها بعد از کنترل خط تلفن، دنبال دکتر جوادی آمده بودند. یکی از آقایانی که سرخورده بوده و یک قول‌هایی به آنها داده بود، شماره حاج افشار را به ساواک داده و گفته بود، «این شماره را کنترل کنید. یک چیزهایی گیرتان می‌آید.» کیفیت لو رفتن شهید اندرزگو کمی مبهم است. بعضی‌ها می‌گویند شاید دیگر خسته شده بود. عرض کنم چیزی که خدا بیمارز آسید علی ابدانمی شناخت، خستگی بود. هیچ وقت از او نشنیدم که بگوید خسته شده‌ام. هر وقت که او را می‌دیدیم، سرحال و با نشاط بود. یک بار دست کردم داخل جیب کتش، دیدم یک بسته سیگار وینستون هست. خواستم بردارم، گفت، «من خودم این را از یکی دیگر گرفته‌ام، تو هم از ما بگیر.» همیشه می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد. خستگی حالیش نبود. همیشه فکر می‌کنم که ایشان موقع شهادت چهل سال داشت. انسان در چهل سالگی به تکامل می‌رسد. ایشان را هم خدا خواست که در چهل سالگی مزدش را بدهد. معلوم نیست اگر زنده می‌ماند چطور می‌شد. مثل خیلی‌ها منافقین ترورش می‌کردند؟ در جبهه شهید می‌شد؟ نمی‌دانم. در مورد لو رفتن او چند روایت هست که از من نخواهید بگویم. یکی از روایت‌ها همین است که گفتم. ساواک می‌آید روی خط حاج رجب افشار. حاج اکبر صالحی که بنده خدا همیشه تحت نظر یا زندان بود. من یک دوچرخه‌ای داشتم. آسید علی آن اوایل فرارش، یک وقت‌هایی که می‌آمد. شب که می‌خواست برود، می‌گفت، «عمو! دوچرخه‌ات را به من بده. صبح برو از حاج اکبر بگیر.» حاج اکبر آقا صالحی در خیابان خراسان یک مغازه لبنیات فروشی بزرگ داشت که در قسمتی از آن ما است بندی داشتند. من که می‌رفتم، خدا



۱۳۵۹ فرزندان شهید اندرزگو

عمرش بدهد، می‌گفت، «سید! چرخ آن گوشه است.» حاج اکبر صالحی را که می‌بینم، احساس می‌کنم خود آسید علی است. یعنی این قدر نسبت به ایشان ارادت دارم. مرد بزرگواری است و ما هم دوستش داریم.

البته بعضی از دوستان شهید می‌گویند که در یکی دو سال آخر عمر، بسیاری از احتیاط‌ها را کنار گذاشته بود و می‌توانست در این قرار آخر هم به دام نیفتد، اما عملاً احساس می‌کرد که کارش را به ثمر رسانده و آن دقت‌های سابق را انجام نمی‌داد. وقت به زبان نمی‌آورد که من این کار را کردم و آن کار را کردم. هرگز کسی از ایشان کلمه «من» را نشنید.

شاید مقدر بوده که ایشان برود در حالت بی احتیاطی. خیلی دقیق تر می‌توانست عمل کند. می‌شد که توی تلفن نگوید کلک ولیان را بکن و مثل سابق به شکل‌های دیگری پیغام را برساند یا حرفش را بزند. حتماً می‌دانسته که تلفن‌ها تحت کنترل هستند. من این را از خودش نمی‌بینم. شاید مقدر بوده که این طور بشود و مزد زحماتش را بگیرد. سال ۵۸ دختر آقای واعظ طبسی، ایشان را در خواب می‌بیند. می‌پرسد، «آسید علی آقا! شما را کشتند؟» می‌گوید، «نه!» می‌گوید، «آخر خیلی به شما گلوله زدند.» به بدنش اشاره می‌کند و می‌گوید، «اینها گل بوده که به من زدند.» می‌پرسد، «حالا شما چرا این قدر عجله داری؟» می‌گوید، «همان داریم. آسید محمود دارد می‌آید.» این قضیه کمی قبل از فوت آیت‌الله طالقانی بود. با ایشان انس و الفت داشت. با مرحوم شهید آیت‌الله سعیدی همین طور. مرحوم سعیدی در منطقه غیائی فعالیت داشت. شهید اندرزگو با خیلی‌ها ارتباط داشت، مخصوصاً آنهایی که اهل دل بودند. خدا بیامرزد یک حاج اصغر تهرانی بود که عارفی بود و به اعتبار آسید علی، احترام خاصی به ما می‌گذاشت.

**از شهادت ایشان چگونه مطلع شدید؟**

خبر شهادتش را حاج محسن رفیق‌دوست به ما داد. ایشان هم به وسیله حاج اکبر مطلع شده بود. حاج محسن گفت، «سروردا نکند که ساواکی‌ها حساس بشوند.» بعد هم که خودش وعده‌ای دیگر را دستگیر کردند. آن روزها بدون اینکه کسی متوجه شود، اعضای نزدیک خانواده، خیلی بی‌سروردا ختمی گرفتند. خبر شهادت ایشان بر ابرامان موثق بود. منتهی یک عده، تشکیک می‌کردند، از جمله همانهایی که بعضی از عکس‌های دکتر یزدی را می‌گفتند شهید اندرزگو بود. بعد از انقلاب پرونده ایشان که از ساواک آمد بیرون، دیدیم نوشته بهشت زهرا، قطعه ۳۹. می‌گفتند این قطعه متعلق به کسانی است که شهرداری، آنها را از کنار خیابان‌ها جمع می‌کند. بعد که رفیق دیدیم سرگرد محبی یک طرف خاک است، رضایی‌ها یک طرف دیگر و کلنی از اینهایی را که رژیم اعدام کرده یا کشته بود، آنجا خاک کرده‌اند. آن روزها بهشت زهرا به این وسعت نبود. این قطعه هم خیلی دور بود. گفتیم، «ای بابا! اینها که بی‌بضاعت نیستند، کل ایران خویشاوند و فامیل اینهاست.» جالب است که قطعه ۳۹ به قبر آقای طالقانی هم نزدیک است. خدا او را هم رحمت کند که سید بزرگواری بود. به هر حال این سعادت که عمو پیدا کرد، بخشی‌اش مربوط به خلوص و صفای پدر و مادرش بود. توی محله پایین شهر بودیم که اکثرشان سوابق بدی مثل دزدی و این کارها داشتند. یادم هست ساعت ۱۰:۹/۵ شب در می‌زدند. من می‌رفتم پشت در و کلون در را باز می‌کردم، می‌دیدم که یک نفر یک استکان آورده که، «این را بده مادر بزرگت یا پدر بزرگت حمد و قل هو الله بخوانند. مرض دارم. بچم تب دارد.» شاید باورتان نشود که همه آن خانه‌ها دزدی می‌شد، غیر از خانه ما. شهید مادر این خانواده بزرگ شده بود. ما یک کرامت هائی هم از پدر بزرگمان می‌دیدیم. وصیتی نداشت؟ از انبارهای اسلحه ایشان چیزی نشتید؟



اگر هم داشته، دست خانمش هست. من چیزی ندیده‌ام. بعد از انقلاب چیزهای عجیب و غریب زیاد شنیدیم. لایه این را شنیده اید که یک بار می‌بیند صاحبخانه‌اش خیلی ناراحت است. می‌گوید حاجی چی شده؟ می‌گوید باید بروم کلانتری. خلاصه راه می‌افتد و یا او می‌رود توی کلانتری و کلی خوش و بش با افسر نگهبان می‌کند و بین صاحبخانه و کسی که این بنده خدا از او شکایت داشته، صلح و صفا برقرار می‌کند و می‌رود. وقتی می‌روند، افسر کلانتری یک نگاهی می‌اندازد به عکس زیر شیشه میز و می‌گوید، «ای دل غافل! دیدی خودش بود؟» چنین کارهایی می‌کرد. از انبارهای اسلحه خبر ندارم. فقط یک روز یکی از بچه‌های سپاه زند زد که، «اینجا چهار تا اسلحه هست. سه تا به اسم آسید علی، یکی هم به اسم



**عمو در مشهد خانه نداشت. می‌رود خانه آقای واعظ طبسی. ایشان هم نامه‌ای می‌نویسد برای حضرت امام. امام در گوشه نامه می‌نویسند، «شما مجاز هستی که از سهم سادات و سهم امام برای ایشان خانه‌ای خرید.» هنوز این خانه در محله سرشور مشهد هست. عمو آمده بود و ذوق می‌کرد که امام به یادش بوده اند. اول انقلاب اسم اصلی او را که نمی‌دانستند و اسم کوچکی را گذاشته بودند شهید حاج حسین حسینی.**

تو. خانمش بیاید امضا بدهد، اسلحه‌ها را می‌دهیم.» خانمش نرفت. گفت اسلحه‌ها دست یک نهاد نظامی باشد، بهتر است. دیگر نیازی نبود. این چیزها را خانمشان بهتر می‌دانند. نکته جالب اینکه خانمش می‌گفت، یک بار گفتم، «حاجی! این قدر نرو توی این مسجدها به خودت گلاب بزن.» برگشت و گفت، «زن حسابی! در تعقیب من هستند. چنین کاری نمی‌کنم.» معلوم می‌شد خودش بوی گلاب می‌داده. یا حتی سفر آخر که برمی‌گردد، خانمشان می‌گوید که رفتم به او حوله حمام بدهم، گفت، «خانم! دیگر مرا نمی‌بینی.» یادم هست پیش از انقلاب طرحی داشت، به این ترتیب که چپه‌های انقلابی را شناسایی می‌کرد و می‌خواست شبانه، اسلحه‌هایی را با دستور استفاده از آن داخل خانه‌هایشان بیندازند که انقلابی‌ها مسلح شوند. برای یک شیخی در خیابان غیائی، این کار را کردند، صبح برداشت اسلحه را برد و تحویل کلانتری داد. شهید می‌خواست چنین کارهایی را بکند که نرسید. آدم خیلی دل‌خوار هم بود. جناب آقای اکبر ناطق نوری از تقید آسید علی به مسائل دینی، خاطره‌ای را نقل می‌کردند و می‌گفتند، «یکی دو میلیون، آن موقع‌ها پول خیلی زیادی بود. این پول را دادم به او برای خرید اسلحه و گفتم، «سر راهت یک جفت کفش هم برای خودت بخر.» آسید علی گفت، «این پول مال این ملت است و من حق تصرف در آن را ندارم. قرض بده، می‌خرم.» می‌گفت به او قرض می‌دادیم، سر برج شهریه را که می‌گرفت، پس می‌داد.»

**الان در زندگی شما چقدر حضور دارد؟**

خیلی زیاد. دبروز پسر بزرگش آسید مهدی می‌گفت، «ادبیت می‌کنیم و مزاحمت هستیم.» گفتم، «این حرف را نزن. پدرتان برای من عزیز بوده، شماها هم عزیز هستید.» زیاد سر قبرش می‌روم و دائماً می‌گویم کاش زنده بود. آدم حتی یک وسیله خوب هم که دارد و از دست می‌دهد، افسوس می‌خورد و می‌گوید حیف شد، چه برسد به انسان‌هایی که از آنها کسب فیض می‌کنیم. ما شده‌ایم حکایت آن ضرب المثل که می‌گوید، «من آنم که رستم بود پهلوان!» ما هم به وجود او افتخار می‌کنیم و به خودمان می‌بالیم که چنین کسی را داشته‌ایم. از او هم خواسته‌ایم که در آن دنیا ما را شفاعت کند. سال ۶۳ که مشرف شدم مکه، گفتم، «خدا یا! انگار از فیلترهای چند لایه رد شدیم که هم ما را طلبیدی و هم این امکان را به ما دادی که از حاج توفیق‌زاده پهلوانی کنیم.» برادر خرید بودم و با حاج آقا کربلایی حاج مرتضی، برادر کوچک ایشان کار می‌کردیم. شهادت را به هر کسی نمی‌دهند. تصورش را بکنید حاج آقا مهدی شاه‌آبادی می‌رود منطقه و یک خمپاره می‌آید وسط یک گروه. هیچ یک از آنها هیچی شان نمی‌شود، ولی یک ترکش می‌خورد به حاج آقا مهدی. من همیشه یک مثل دارم و می‌گویم شما یک باغچه دارید پر از گل. اگر کسی برود طرفش می‌گوید قربانت بروم! دست به اینها نمی‌زنی‌ها! بعد می‌روید و قشنگ‌ترین گل را می‌چینید. می‌پرسند چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گویم امروز یک مهمان عزیز دارم. باید این گل خوشگل را بگذارم توی گلدان. خداوند عالم هم می‌گردد آنهایی را که دوست دارد می‌برد پیش خودش. شهادت هم که نصیب هر کسی نمی‌شود. شهید اندرزگو از یک طرف با دشمنان دین می‌جنگید و از طرف دیگر نهایت رفت را با مستضعفین داشت. اگر کسی می‌آمد و از او کمک می‌خواست، خودش هم که نداشت، هر جوری که بود برایش جور می‌کرد. اگر او سر موعد می‌آمد و می‌گفت ندارم، می‌گفت نوش جان! برو. در زندگی شخصی من، همه جوره تأثیر دارد. هرکدام از بچه‌هایش را که می‌بینم، انگار یک شهید اندرزگو را دیده‌ام! مخصوصاً محمود. اینها کوچک‌تر که بودند به هوای پدرمان به ما می‌گفتند، «عمو اکبر.» امیدوارم در حد اندکی، حق مطلب را ادا کرده باشم. ■